



ماجرای من و پنبه

همیشه از پدرم خواهش می کردم که برایم یک خرگوش بخرد اما او می گفت خرگوش حیوانی نیست که بتوان آن را در قفس نگه داری کرد.

همیشه از پدرم خواهش می کردم که برایم یک خرگوش بخرد اما او می گفت خرگوش حیوانی نیست که بتوان آن را در قفس نگه داری کرد.

خرگوش باید در جایی مانند حیاط باشد تا بتواند به آسانی جست و خیز کند. مادرم هم می گفت خرگوش جانور تمیزی نیست برای همین نباید آن را از قفس بیرون آورد سرانجام آنقدر خواهش و التماس کردم که یک روز پدرم با یک بچه خرگوش سفید به خانه آمد. از خوشحالی آنقدر پدرم را بوسیدم که از دست من کلافه شد. بعد هم کنار قفس خرگوش نشستم و با دقت به کارهایش نگاه کردم.

خرگوش من، مرتب دماغ کوچولوی صورتی اش را تکان می داد. با شنیدن هر صدایی گوش های درازش را تیز می کرد و سرش را به طرف صدا برمی گرداند. دست هایش کوتاهتر از پاهایش بود. ولی می توانست هویج ها را با همین دست هایش نگه دارد و آن ها را بخورد. من اسم آن را پنبه گذاشتم و وقتی صدایش می کردم گوش هایش را تکان می داد.

پدر و مادرم گفته بودند که نباید پنبه را از قفس بیرون بیاورم. من هم همان جا برایش هویج و کاهو می گذاشتم. کم کم فهمیدم که پنبه سیب و گلابی و بادام زمینی هم دوست دارد. اما هیچ وقت آب نمی خورد.

یکی دوماه اول نگه داشتن پنبه توی قفس، کار سختی نبود. اما وقتی که بزرگتر شد دیگر نمی توانست توی قفس تکان بخورد برای همین گاهی که کسی خانه نبود در قفس را باز می کردم تا بیرون بیاید و در اتاق ها جست و خیز کند. نزدیک برگشتن مادرم، دوباره پنبه را به سختی توی قفس می کردم.

یک روز، وقتی مادرم از بیرون برگشت، مرا صدا زد و گفت: « ببین دخترم این قسمت از قالیچه که من روی آن ایستاده ام، خیس است. نمی دانم آب ریخته یا تو خرگوش را بیرون آورده ای. اگر خرگوش این جا را خیس کرده باشد قالیچه نجس شده است و من باید آن را آب بکشم.» از خجالت سرم را زیر انداختم و حرفی نزد. مادرم هم اخم کرد و روی آن قسمت روزنامه انداخت به من هم گفت که روی آن راه نروم. بعد خودش به حمام رفت و پاهایش را آب کشید. عصر هم که پدرم آمد، به کمک هم قالیچه را تمیز کردیم. حمام بدند ه شستند اما اینجا بود که حساب داد مادرم! پنبه! بنشینش ها، قال را حمله نم کرد! فردای آن روز با مادرم و برادرم به یک پارک بزرگ رفتیم. قفس پنبه را هم بردیم. در آن پارک قسمتی مخصوص خرگوش ها بود. دور آن قسمت را دیوار کوتاهی کشیده بودند. من در قفس را باز کردم و اجازه دادم پنبه بیرون بیاید.

اول کمی روی لبه دیوار ایستاد و به اطراف نگاه کرد. دماغ کوچولو و گوش های درازش مرتب تکان می خورد. بعد با یک جست پایین پرید و پیش بقیه ی خرگوش ها رفت. آن ها هم به خوبی از پنبه من استقبال کردند. حالا دیگر فهمیده ام که جای هر حیوانی، در خانه و توی قفس نیست. شاید بعد ها از پدرم خواهش کنم که برایم یک جفت مرغ عشق بخرد.